

«بسم الله الرحمن الرحيم»

انگار که مشکلی در نظام خلقت پیش آمده بود؛ خورشید جز خودش چیز دیگری را روشن نمی کرد و گرمایی به صورت خسته و کبود او نمی پاشید، گرمای سلول به بینی های تنگ و خشکش نفوذ می کرد و آنها را می سوزاند و وارد جمعه اش می شد، چهره خودش را بیاد نداشت نمی دانست چند وقت است زندانی شده تنها چیزی که می دانست این بود که یک قاتل است، یک قاتل خطرناک، فقط یک قاتل را در چنین سلول وحشتناکی بحال خود رها می کردند تا بمیرد، او نمی دانست چه کسی را کشته یا چرا کسی را کشته ولی چرا باید کسی را بی گناه است را به چنین روزی بندازد، بله او قطعاً یک قاتل نمی توانست بخوابد، اگر می خوابید هزارپاهای چندش آور وارد گوشش می شد و موش ها برای زنده زنده خوردنش کوچکترین رحمی از خود نشان نمی دادند، او فقط می توانست از آب گل الود کف سلولش بنوشد و از حشرات و جانوران آنجا خام خام تغذیه کند، جلیقه ای که تنش بود پاره پاره شده بود و هرچه جیب های آنرا زیرو رو کرد چیزی پیدا نمی کرد جز چند فشنگ و قوطی کبریتی که فقط یک چوب کبریت در آن بود، روزانه وقتش را صرف مشت زدن به در سخت و سرد زندان می کرد و نگهبانان زندان را صدا می کرد و کمک می خواست ولی جز درد گرفتن دستش و گرفتن گلویشکه به دردهای دیگرش اضافه می شد چیز دیگری عایدش نمی شد ...

او به دیوار سنگی سلول تکیه زد و پاهای خسته اش را دراز کرد، سلول به قدری کوچک بود که او به دیوار سنگی سلول تکیه زد و پاهای خسته اش را دراز کرد، سلول به قدری کوچک بود که پاهایش به دیوار روبرویش می رسید، سری آب پاهایش را بی حس کرده بود، او سعی می کرد با نیشگون گرفتن خودش و پاشیدن آب یخ به صورتش مانع نفوذ خواب به چشمان دردناکش شود که متوجه چیز عجیبی شد که از وقتی در سلول بود آنرا ندیده بود، آب سرد در گوشه ای از سلول به آرامی قل قل می کرد! چهار دست و پا بی توجه به سری آب و لرزش بدنش به طرف دیگر سلول رفت دستی را داخل آب و میان سنگ ریزه ها فرو برد، و روی سطح سنگی سلول کشید سنگ صیقلی بود ولی می توانست با سرانگشتانش چیز عجیبی را حس کند که ظاهراً یک شکاف که قطرش تقریباً دو انگشت او می شد بود که جریان خفیف آب از آن بیرون می زد، پیر مرد بخود لرزید بلند شد و شروع کرد به مشت و لگد زدن به دیوار سلولش ولی جز خودش کسی صدی خش دار پیر مرد را نمی شنید که ملتمسانه داد و بی داد می کرد و کمک می خواست، پیرمرد با تمام قدرتش خودش را به دیوار سخت می کوبید یا قلوبه سنگ ها را به سمت آن پرت می کرد، ولی می دانست هیچ کسی به کمکش نمی آید، او در سلولش می ماند تا وقتی که آب بالا بیاید و او را خفه کند خسته و ناامید کنار جایی که شکاف را پیدا کرده بود نشیت و از سر درد و کوفتگی، عضلات

بدنش به خود پیچیده، با دستان لرزانش سنگ ریزه‌ها را داخل شکاف ریخت تا از سرعت بالا آمدن آب بکاهد، خورشید بی خاصیت غروب کرده بود! و سلول از همیشه تاریک تر بود با انگشتانش دردناکش شقیقه‌هایش را ماساژ داد بلکه کمی از درد سرش کم شود، که ناگهان صدای وحشتناک بلندی در سلول پیچید، او از جا پرید دستانش را روی گوش‌هایش گذاشت که درد غیر قابل تحمل شده بود، صداها تمامی نداشتند. هر بار صدایی قطع می شد چند ثانیه بعد صدای دیگری می آمد و جایی را که قبلاً خورشید بی خاصیت خود نمایی می کرد را با نور آبی رنگش روشن می کرد، انگار همزمان با هر صدا تیکی سنگین را بر فرق سرش می کوبید، صداها آشنا بودند نمی دانست کجا این صداها را شنیده ولی قبلاً شنیده بود، دستان پیرمرد هنوز گوشش را فشار می داد و سعی می کرد نگذارد صدای شیطانی وارد گوشش شود و مغزش را ذره ذره بخورد به جای خالی خورشید نگاه کرد که یکدفعه رگه‌ای روشن و سفید هوا را شکافت، او جیغ کشید گوشش را ول کرد چشمانش را گرفت، با اینگه آنها بسته بودند ولی هنوز رد پای رگه را می توانست در چشمش ببیند. این بود که رگه را در چشمش داغ گذاشته بودند، و یا تیغ روی آن کشیده بودند.

اشک از گوشه چشمانش جاری شده بود از روی گونه‌هایش سر می خورد و به هزاران قطره ای که کف سلول جمع شده بودند می پیوست، پیر مرد چهار دست و پا کف سلولش افتاده بود، ماده ای ترش و گرم را حس می کرد که به آرامی از گلویش بالا خزید و همزمان آنرا. سوزاند و از دهانش خارج شد و در آب ریخت، سرفه کرد و از آب طرف دیگر سلول نوشید تا سوزش گلو و طعم ترش و تلخ را از دهانش پاک کند، همان اندک غذایی که شامل سوسک‌ها می شد را پس آورده بود، او بلند شد و با صدای گرفته اش با تمام توان رو به زندان بانانش داد زد: چپی از جون من میخواین؟ چرا انقدر اذیتم کی کنین؟ خواهش می کنم تمومش کنین!» این صداها و نورهای کور کننده کر کننده هم حتماً شکنجه‌ای بود برای بیشتر عذاب دادن او، قطرات آب از سقف سلول به رویش چکید ...

پسرک پایش روی چمنهای خیش زمین لغزید و با صورت به زمین افتاد به درد سرش اهمیتی نمی داد، خجالت می کشید سرش را بلند کند از روبروشدن با صورتهایی که داشتند به او می خندید وحشت داشت، همچنان با صورت روی چمنهای خیس و سرد خوابیده بود قطرات درشت باران پشتش را خیس آب کرده بودند، چمنها گوشش را قلقلک می دادند!

دو دست نیروند شانه‌هایش را گرفتند و او را بلند کردند، پسر با تمام زورش خودش را از بین دستان قدرتمند پدرش بیرون کشید و با صورت روی زمین راز کشید، صدای قهقهه بچه‌های هم سن و سالش به هوا رفت؛ گرمای دهانی را حس کرد که نزدیک گوشش شده بود بخاری که از بین لبان پدرش بر می خواست گوشش را آزار می

داد، پدر محکم گفت، «بلند شو پسرا پسر با صدای بغض آلود و گرفته جواب داد: نمیخوام» پدر با لحن ملایم تری گفت: چرا؟»

- «می ترسم» پدر آهی کشید وگفت: از چی می ترسی؟» خندید و ادامه داد: اینجا هیچ هیولایی نیست!»

- «بعضی آدما از هیولا ترسناک ترن»

- «ببین بالاخره که باید بلند بشی؛ نشونشون بده ازشون نمی ترسی!»

- «ولی من می ترسم»

- «آدما برای ترسهای خودشونو قایم کنند سعی می کنن بقیه رو بترسونن اینجوری فکر می کنن خیلی قوی هستن!» پسرک حس کرد پدرش لبخند می زند «تو که نمیخواهی بزاری اونا برنده بشن؟»

- «معلومه که نه»، «پس پاشوا!» پسرک بلند شد و به صورت گرم و صمیمی پدرش خیره شد.

مرد به دیوار سنگی تکیه داده بود هنوز سرش زق زق می کرد ولی علت گریه اش درد وحشتناکش نبود، قطرات درشت باران داخل آنها می افتاد و آنرا گل آلود تر از قبل می کردند موهایش خیش آب شده بود و جلوی چشمانش را گرفته بود مرد زیر لب گفت: «بارون!»

گریه کرد و دوباره نالید «بارون!» رعد و برق ها هنوز در آسمان جولان می دادن و باعث سر درد هر چه بیشتر او می شدند پیر مرد چهار دست و پا به سمت شکاف خزید، دوباره دسش را زیر آب برد و سنگ ریزه‌هایی را که داخل شکاف چپانده بود درآ با انگشت اشاره خارج کرد و با بزرگترین سنگی که پیدا کرده بود که اگر مشت‌های دو دستش را به هم می‌چسباند دو برابر مشت‌های می‌شد سنگ را با دو دست بلند کرد، بالای سرش برد و محکم روی شکاف کوبید، سنگ آنها را شکافت و به صورت مرد پاشید و به شکاف روی سنگ برخورد کرد و صدای مهیبی در چاه طنین انداز شد ولی شکاف کوچکترین تغییری نکرده بود، پیر مرد دندانهایش را روی هم فشرد، دوبار سنگ را بالای سرش برد و با تمام توان آنها کوبید، دوباره و دوباره این را تکرار کرد، صدای گوش خراش برخورد سنگ روی سنگ که در فضای تنگ و بسته آنجا طنین می‌انداخت، با صدای شیطانی رعد ترکیب می‌شد و سر دردش را تشدید می‌کرد، ولی او اهمیتی نمی‌داد! نه به قطرات باران که سرتا پایش را خیش کرده بودند نه به سردرد و نه به درد عضلاتش، و هیچ کدام از این‌ها نمی‌توانست او را متوقف کند ولی حواسش نبود انگشت کوچکش بین دو سنگ گیر کرد، درد وحشتناکی از انگشت کوچک تا کل باز پخش شد، مرد جیغ کشید و با

عصبانیت سنگ را پرتاب کرد گوشه سلولش ولو شد و به انگشت له شده دست راستش نگاه کرد، انگشت داغ شده بود نبض می زد و برنگ بنفش در آمده بود و آس و لاش شده بود، دشت صدمه دیده اش را داخل آب سرد فرو برد بلکه کمی از دردش التیام یابد. دوباره به سمت شکاف خزید ولی این دفعه سه دست و پا! یک دست و دوپا دست آسیب دیده اش را در سینه جمع کرده بود تا بیشتر از این صدمه نبیند و زانو در آب ؟؟؟؟؟ و با دست سالمش شکاف را واریسی کرد: لبه های آن خرد شده بود و کمی باز شده بود و قلقل آب یخ بیشتر شده بود دیگری قطرات آب سرد باران رت که به سر و رویش می چکید را حس نمی کرد و صدای رعد و برقها آزارش نمی داد، به یکبار، چیزی در ذهنش جرقه زد، شروع کرد به جمه کردن سنگ ریزه ها و به دور شکاف کپه شان کرد بطوری که کاسه ای از سنگ ریزه ساخته شد. جلیقه خیسش را در آورد و قسمتی از آنرا پاره کرد صدای پاره شدن پارچه در فضای تنگ آنجا پیچید، پیرمرد پارچه ای را که از جلیقه جدا کرده بود را داخل شکاف چپاند تا مانع بالا آمدن آب شود، دست راستش را گود کرد و آبهای داخل کاسه سنگ ریزه ای را به بیرون آن ریخت هر بار که دستش را داخل آب فرد می برد سرمای گزنده آب مثل موریه ای کنده ای را از درون می خورد وارد دستش می شد و استخوان انگشت له شده اش را می جوید! دست سالمش را ستون یندش کرده بود، به قدری این کار را تکرار کرد تا آب داخل کاسه خای شد، باقی مانده جلیقه اش را برداشت و چند فشنگی زا که در جیب های آن پیدا کرده بود را شمرد، شش تا بودند، قلوه سنگی را که با آن روی شکاف می کوبید را پیدا کرد و جلویش در آب گذاشت طوری که از آن آب بیرون زده باشد سپس سنگ کوچکتی پیدا کرد، یکی از فشنگ ها را برداشت و روی قلوه سنگ گذاشت و با سنگ کوچکتی به رویش کوبید، قسمت فلزی فشنگ از قسمت پلاستیکی آن جدا شد و پودر سیاه رنگی روی سنگ ریخت مرد پودرها را از سنگ جمع کرد و روی پارچه ای که داخل شکاف بود پاشید، همین کار را با پنج فشنگ باقی مانده انجام داد و در آخر مقدار خوب و قابل توجهی باروت جمع شده بود. با انگشت شستش پارچه را همراه باروت ها بیشتر داخل شکاف فرو کرد، مرد دوباره جلیقه اش را برداشت و در جیب های آن به دنبال قوطی کبریتی که در یکی از جیبها بود گشت، خدا را شکر می کرد که وقتی فشنگها و کبریت را پیدا کرده بود آن را دور ننداخته بود، بالاخره داخل یکی از جیب های درونی جلیقه آنرا پیدا کرد، قوطی کبریت مرطوب را باز کرد و یگانه چوب کبریتی که را که در آن بود را بیرون آورد آنها را با بقیه پیراهنش که خشک ترین قسمت لباسش بود تا حد امکان خشک کرد ولی امکان نداشت کبریت آتش بگیرد اما باید شانسش را امتحان می کرد، دستانش از شدت سرما و اضطراب می لرزید و سیر شده بود به سختی می توانست چوب کبریت را بین دو انگشت اشاره و شست نگه دارد پس اگر کبریت می افتاد دیگر هیچ شانسی برای زنده ماندنش نداشت، پس تمام تلاشش را بکار بست تا چوب کبریت را نگه دارد، دستش را نزدیک شکاف کرد و تا جایی که می توانست سرش را دور کرد نوک سرخ رنگ چوب کبریت را روی وجه زبر قوطی کبریت گذاشت، و کشید، چوب کبریت روشن نشد وقتی از

دست بی حسش افتاد ولی یک جرقه کوچک و آبی رنگ که در تاریکی سلول می درخشید به روی باروت ها ریخت و پیر مرد جز سوزش شدید چشمانش و آتش گرفتن دستانش و آبی را که با فشار به صورتش پاشید دیگر چیزی حس نکرد ...

«چرا اونو زدی؟»

- «خب داشت دنبالمون می کرد.» فرزاد طوری این جمله را گفته بود که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود.

- «اون یه آدمه!» حسن به مردی که از سینه اش خون زیادی به زمین خاکی و قهوه ای ریخته بود اشاره کرد موتور جنگل بان کنارش به زمین افتاده بود فرزاد با بی خیالی گفت: خودم می دونم یه آدمه.» پوزخندی زد و تفنگ شکاری که در دستش گرفته بود را از بندش به پشت سرش آویزان کرد، بعد به جنازه یوز پلنگی که با هم شکار کرده بودند اشاره کرد و گفت: آقا حسست اینو تو بیار.»

و بعد پشتش را به او کرد و سیگاری را همراه یک فندک از جیبش بیرون آورد، سیگار را بین دولبش گذاشت

ولی قبل از اینکه بتواند آنرا روشن کنه حسن گفت: ده سال پیش من یه غلطی کردم وقتی گفتم بریم شکار باهات اومدم تا حالا حیوونای زبون بسته رو می کشتس ولی تو اینبار آدم کشتی.» کلمات آخر جمله را طوری بیان کرد که توجه فرزاد را به آنها جلب کند، علفهای بلند بیشه زار در زیر نور خورشید به رنگ طلایی در آمده بودند و باد آنها را نشانه می کرد فرزاد مثل همیشه بی خیال برگشت و حتی وقتی تفنگ شکاری حسن را دید که قلبش را نشانه رفته بود کوچکترین نشانه ای از ترس با تعجب از خود بروز نداد فرزاد با پوزخند همیشگی اش گفت: «ده سال نه! دوازده سال فکر کنم.» بعد پوزخندی زد گفت: خب حالا خودتو لوس نکن، تفنگ رو بیار پایین.» اما حسن هنوز تفنگ شکاری را سینه فرزاد نشانه رفته بود و با اخم به صورت فرزاد خیره نگاه می کرد، یک لحظه فکر کرد آثاری از ترس را بر چشمان فرزاد دیده ولی فرزاد بازیگر خبره ای بود و سریع خودش را جمع و جور کرد. فرزاد که دیده بود حسن جدی است گفت: حسن تفنگو بگیر پایین این تفنگ برای حیواناست نه رفیقت» حسن احساس کرد اخم هایش بیشتر در هم می رود. چطور توانسته بود از زمان مدرسه تا الان آن را تحمل کند، یاد روزهایی افتاد که فرزاد او را به فرار از مدرسه تشویق می کرد و با هم از مدرسه فرار می کردند حسن گفت: اگر این تفنگ برای حیواناست تو چرا اونو کشتی؟!» و با سر به جسد بی جان جنگلبان اشاره کرد، فرزاد آهی کشید و به دست حسست که روی ماشه تفنگ بود نگاه کرد، همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد: فرزاد لوله تفنگ را گرفت و خودش را کنار کشید حسن ماشه را فشار داد ولی تیر به شانه فرزاد برخورد کرد، چهره فرهاد از درد جمع شد

حسن تفنگ شکاری را که فقط یک فشنگ به آن می خورد را از دست فرزاد بیرون کشید و با قنداق آن به صورت فرزاد ضربه زد، فرزاد به پشت روی زمین افتاد، حسن رفت بالای سرش و قنداق را بالا آورد تا دوباره ضربه بزند ولی فرزاد جا خالی داد و قنداق به خاک برخورد کرد، فرزاد از فرصت استفاده کرد و بلند شد و با دست راستش که دست سالمش بود به صورت حسن کوبید، خون از بینی حسن جاری شد احساس کرد مغزش در جمجمه اش تکان خورد، فرزاد ضربه دیگری به صورت حسن زد، حسن احساس کرد تمام بیشه زار به دور سرش می چرخد، متوجه شد تفنگ را ول کرده است، فرزاد جلیقه طبیعت گردی حسن را با دو دست محکم چسبیده و او را به زمین کوباند و چند ضربه پیاپی با مشت به صورت حسن وارد کرد حسن احساس کرد صورتش سر شده است، فرزاد بلند شد و دو پای او را گرفت و کشید، حسن نفهمید چه مدت او را روی زمین کشیدند و هر بار که سرش با قله سنگی برخورد می کرد احساس می کرد مغزش در جمجمه تکان می خورد، فرزاد پاهایش را ول کرد، شب شده بود، فرزاد او را از شانه گرفت و بلند کرد، حسن تلو تلو خوران ایستاد و به چاه تاریکی که تابی نهایت به درون زمین ادامه داشت خیره نگاه کرد فرزاد هنوز شانه او را گرفته بود که نیفتد، حسن نفس های گرم و نفرت انگیز او را پشت سرش حس می کرد که می گفت: رفیق راستش دلم نیومد خودم بکشمتم گفتم بزارم خودت بمیری.» حسن حس می کرد فرزاد؟؟؟؟ می زند، فرزاد او را ؟؟؟ به چشمان بی حال و خسته و کبود او نگاه کرد و سپس با مشت سنگین اش زیر قفسه سینه او کوبید حسن احساس کرد دارد خفه می شود نفس اش در سینه گیر کرده بود و با پشت داشت به زمین می افتاد، ولی پشت سرش چاه جهنمی بود که تا بی نهایت ادامه داشت . . .

چاهی که سالها بود خشک شده بود حالا پر از آب بود، خورشید تازه طلوع کرده بود و پس از باران طولانی دیشب گرما و نور دلپذیر به بیشه زار می تابید، روی آب چاه مرد میانسالی شناور بود از دستان چروکیده و سرخش معلوم بود که آنها سوخته اند و چشمان بازش خونی بودند ولی معلوم بود که بیهوش است، چند نفر از همکاران جنگل بانس داشتند او را از چاه بیرون می کشیدند، موها و ریش اش سفید بودند ولی معلوم بود که میانسال است، مرد را داخل تیوپی پیچیدند و زیر سرش بالشتی گذاشته و عقب رفتند تا دکتر گروه او را معاینه کند، مرد از سرما به خود می لرزید زیر لب کلمات ما مفهومی می گفت، دکتر که سرگرم معاینه او بود زیر لب به مرد گفت: آقا؛ اسمتون چیه؟» مرد با صدای ضعیفی نالید: حسن فراهانی.» جنگل بانان از خشم بخود لرزیدند و نگاه نفرت باری به فراهانی کردند، سالها بود که او در این مناطق همراه با رفیقش حیوانات را شکار می کردند، یکبار او را گرفته بودند ولی در راه به پایگاه موفق به فرار شده بود دکتر ادامه داد: چرا افتادی اون تو؟» حسن دوباره ناله کرد: من و رفیقم دعوامون شد.» دکتر سر تکان داد و بلند شد و رو به جنگل بانان گفت: به سرش ضربه جدی خورده، چشمانش بر اثر نور زیاد کور شده و دستش که معلومه سوخته.» دکتر به مرد نگاه کرد و ادامه داد: باید مغزش

جراحی بشه احتمالاً خونریزی داخلی داشته اگه جراحی نکنن و لخته خونرو برن دارن میمیره» بهتره ببرینش به بیمارستان مجهز» . . .

سر حسن را با باند سفیدی بسته بودند یک هفته ای می شد که عمل کرده بود و در این یک هفته یک لحظه او را بحال خود رها نکرده بودند تا راحت باشد. همه اش یکی میامد و درباره فرزین و جرمهایی که انجام داده بودند از او سؤال می پرسیدند و به او قول می داد اگر به همه چیز اعتراف کند در مجازاتش تخفیف می دهند. چون دوازده سال بود که بدون مجوز شکار می کرده گفته بودند که حداقل دو سال به حبس محکوم می شود ولی اگر اعتراف بکند می توانند تا یکسال به او تخفیف بدهند. حسن به خودش گفت: اگر به ماه پیش منو می گرفتید حتی اگر محکوم به اعدام می کردند حاضر نبودم فرزاد رو لو بدم.» در دل آهی کشید و روی بالش سفید رنگ بیمارستان بخواب رفت.